

ذره ناشناخته



نویسنده: رضا یزدانی

تابستان ۱۳۹۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جملاتی رو که دارم میخونم باورم همیشه دست نوشته های فردی است که تحقیقاتش سفر به مریخ را ممکن کرد و طرح اولیه اتاکی را که اکنون به آن اتاکی رافائل می گویند ارائه داد. گرچه همه چیز تمام شده ولی باز هم مرور خاطراتش برایم تازگی دارد...

در راهرو به سوی اتاق آماده سازی، با نگرانی ولی آرام حرکت می کردم. مدیر ماموریت را دیدم که در حین نشان دادن جدول برنامه ماموریت، گفت: هر چه زودتر تیم را آماده کن.

زمان بندی را برای اعضای تیم خواندم و به آنها شرایط پرتاب را توضیح دادم، این یکی از وظایف فرماندهی ماموریت بود.

در حال وارد شدن به کابین فضاپیما بودم. نور فلاش دوربینها از روی تپه قابل دیدن بود و در حین قدمهایم به آنها توجه می کردم. آنها مردمانی هستند که فقط برای دیدن یک پرتاب به اینجا نیامده اند، بلکه منتظر رخدادی بزرگ هستند. زمان مثل برق می گذشت، مستقر شدم و نگاهی به ساعت دیجیتالی روی دستم انداختم متوجه شدم پنج دقیقه به پرتاب مانده است. از گوشی صدای فرمان ها و آماده سازی ها می آمد، که نگاهی به رافائل انداختم و برق چشمانش لبخندی بر لبم نشانده. مثل همیشه مجذوب آرامش درون نگاهش شدم. موتورها روشن شدند... شمارش معکوس... ۷، ۸، ۹... پنج فرمان به صندلی چسبیده، ۴، ۵، ۶ آماده ی پرتاب شدیم. ۱، ۲، ۳، دستور پرتاب صادر شد. لحظه ی جدا شدن از سکو، به اقامتگاه مریخی فکر می کردم و اینکه چگونه شرایطی در انتظار ماست. همه ی صداها مبهم بودند.

-- پرتاب با موفقیت به پایان رسید -- این اولین پیام من به مرکز کنترل بود.

پرتاب موشک که به مرحله سوم رسید، سرعت، بسیار مناسب حرکت به سوی مریخ بود. در پیش بینی ها آمده بود که با این سرعت و جهت گیری پس از صد و بیست روز به مریخ خواهیم رسید. به این فکر میکردم که چه سفر طولانی و مهیجی پیش روی ما خواهد بود.

روز نهم (۹)

زمان تصویربرداری بود، به مایکل گفتم دوربین را بردار و از سوژه های مشخص عکسبرداری کن، همه چیز طبق برنامه پیش می رفت.

روز سی و سوم (۳۳)

طی روزهای گذشته که با خانواده هایمان تماس داشتیم از سلامتی همدیگر با خبر شدیم. رافائل هر روز تمامی سیستم های فضاپیما را بررسی می کرد و هر یک به وظایفشان می پرداختند.

روز هفتاد و چهارم (۷۴)

زمانی که همه در آرامش به سر می بردیم ناگهان سکوت شکسته شد: صدای آژیر خطر بود. از جا پریدم و به سمت صفحه کنترل فضاپیما رفتم ... اشکال از بدنه بیرونی فضاپیما بود و نیاز به تعمیر جزئی داشت. رافائل را که سابقه تعمیر در فضا داشت مامور کردم تا برای تعمیر بدنه از فضاپیما خارج شود. پس از حدود سی دقیقه تعمیر بدنه به پایان رسید و رافائل به داخل فضاپیما بازگشت.

روز نود و هفتم (۹۷)

برای زندگی در زمین و خانواده هایمان دلتنگ شده بودیم. برنامه ها و روند نمونه برداری از سطح مریخ را برای اعضای تیم توضیح دادم. همچنین مکان جدیدی را که برای نمونه برداری انتخاب شده بود به آنها نشان دادم.

روز صد و بیستم (۱۲۰)

چند ساعتی تا فرود روی مریخ مانده بود که شرایط را برای فرود آماده می کردیم. در لحظه فرود فشار وارد بر فضاپیما مناسب بود. با یک فرود خوب همراه با مقداری لرزش روی سطح مریخ نشستیم. زمانی که سیستم ها را بررسی کردم متوجه شدم مقداری از محل مشخص شده فاصله داریم. این یعنی فرود با مقداری خطا انجام شده است. مایکل به من نگاهی کرد و اقامتگاه مریخی را نشان داد و گفت: این پایگاه در

ماموریت‌های قبلی ساخته شده . ما چگونه باید از آن استفاده کنیم ؟ به او گفتم : کمی صبر داشته باش. سپس دفترچه راهنمای پایگاه را به او دادم. لوازم و تجهیزات را برداشتیم و به سمت اقامتگاه رفتیم.

در برنامه ریزی ماموریت فرصت ما در روی مریخ سی روز بود و پس از آن باید به سمت زمین حرکت می کردیم. وظیفه و هدف اصلی ما در این ماموریت ایجاد یک اکوسیستم مریخی، متشکل از خاک و سنگ مریخ، گیاهان زمینی و یک موش آزمایشگاهی - که با خود از زمین آورده بودیم- بود. آماده کردن محیط برای انجام کارها دو روز به طول انجامید. اولین گام یعنی نمونه برداری که بسیار زمان بر بود (چرا که نیاز به دقت بالایی داشت و هر نمونه ای کاربردی نبود.) تا اوایل روز صد و بیست و نهم طول کشید. در روز صد و بیست و هشتم ماموریت هنگامی که ایزابل مشغول جمع آوری نمونه از خاک و سنگ مریخ بود و با من صحبت می کرد ... صدایش قطع شد. ترسیدم و از او پرسیدم: چه اتفاقی افتاد؟ پس از چند ثانیه گفت : زمین خوردم . سریع به سراغ او رفتم . وقتی که به او رسیدم ایستاده بود . هیچ مشکلی نداشت فقط مضطرب شده بود . او را به پایگاه برگرداندم. در روز صد و سی و سوم تقریباً شرایط برای تشکیل یک اکوسیستم مریخی فراهم بود. خاک های جمع آوری شده را زیر میکروسکوپ بررسی کردیم . سنگ ها نیز باید بررسی می شدند. برای بررسی سنگ ها باید آنها را در جهات مختلف برش می دادیم. رافائل دستگاه برش را آماده کرد . سنگ اول و دوم به خوبی بریده شدند. در هنگام برش سنگ سوم تیغ گیر کرد. رافائل فشار بیشتری روی تیغ آورد، دست او روی وسیله برش لیز خورد و به تیغ رسید. دستکش او پاره و دستش زخم شد. زخم دستش را بستیم تا خونریزی بند آید. هنگام بررسی سنگهای بریده شده به موارد مشکوکی برخوردیم. چیز هایی شبیه به سلول اما نه سلول های عادی . شاید در مریخ حیات یافته بودیم. آن ذرات شبیه به سلول رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می دادند. مثل سلول های بیمار عمل می کردند. بررسی ها را رها کردیم و به سراغ هدف اصلی رفتیم. خاک را در کف محفظه ریختیم و دانه های گیاهی را در آن کاشتیم . تکه سنگ ها را نیز به همراه

موش درون محفظه قرار دادیم. در روزهای اخیر رافائل سردرد های پی در پی را تجربه می کرد که با آرام بخش ها بهبود نمی یافت. داروها فقط توانستند برای چند ساعت سردردش را بهبود بخشند. نتایج ایجاد اکوسیستم مریخی امید بخش بود. پس از گذشت چند روز دانه ها در خاک مریخ رشد کرده بودند. خاک مریخ در کنار آب و هوای زمین قابل کشت بود. تمامی یافته ها را در قالب گزارشی برای زمین ارسال کردیم.

در روز صد و سی و هشتم هنگامی که به سمت محفظه اکوسیستم می رفتیم تا شرایط آن را بررسی کنیم متوجه نکته ای شدیم. تعادل موش به هم ریخته بود. رفتارهای غیر عادی از خود نشان می داد. خودش را به دیوارهای محفظه می زد، انگار که دردی در بدنش داشت. علائم مشاهده شده از رفتارهای موش و گیاهان ما را به وجود نوعی ویروس در محیط اکوسیستم مشکوک کرد. مشکل از همان ذرات شبه سلولی بود. به مایکل گفتم: زمان کافی برای بررسی های بیشتر نداریم و هر چه سریعتر گزارش ها را برای زمین ارسال کن. در روزهای پایانی سکونت در مریخ از زمین دستور رسید که هیچگونه نمونه ای به فضاپیما منتقل نشود. شرایط ویژه ای بود و ما برای آن آمادگی نداشتیم. پیام زمین حاکی از شک مسئولین به شیوع بیماری از مریخ بود. سردرد های رافائل بیشتر شده بود. روزی که بسیار از آنها رنج می برد به من گفت: نمی دانم علت این دردها چیست اما در قسمت های دیگر بدنم مثل دستها و پاهایم نیز این دردها را احساس می کنم. گمان کردم بیمار شده است اما چگونه؟ وقتی شرایط رافائل را گزارش کردم دستور آمد که در شرایط محافظت شده ای او را به زمین منتقل کنیم. همه شرایط برای بازگشت ما آماده بود. به داخل فضاپیما بازگشتیم و مستقر شدیم. به ایزابل گفتم: سیستم ها را روشن و برای بازگشت آماده کن. نگران رافائل بودم. اصلا نمیتوانست آرام بگیرد. ایزابل به من گفت: فکر کنم مشکلی وجود دارد. پیشرانه ها فعال نمی شوند. به یاد آوردم که در اواسط روزهای اقامت در مریخ طوفان شدیدی در سطح مریخ می وزید. به همراه مایکل از فضاپیما بیرون آمدیم. به زیر فضاپیما و محل پیشرانه ها رفتیم. پس از چند دقیقه بررسی متوجه شدیم که سیستم پیشرانه ها

کمی آسیب دیده و همچنین خاک گرفته است. مشغول تعمیر شدیم. در حین تعمیر سوفیا با من تماس گرفت و گفت که درد رافائل بسیار او را رنج می دهد. به او گفتم: رافائل را از فضاپیما بیرون بیا، به پایگاه ببر و آرامبخش به او تزریق کن. ورود دوباره ما به اقامتگاه باعث تاخیر در بازگشتمان می شد اما چاره‌ای نداشتیم. تعمیر بیش از حد زمان برده بود و من نگران بودم. تقریباً کار تعمیر تمام شده بود که سوفیا با من تماس گرفت. چیزهایی می گفت اما صدای او واضح نبود. صدایش می لرزید. کاملاً مشخص بود که ترسیده است. هرچه تلاش کردم نتوانستم حرفهای او را متوجه شوم. دیگر طاقت صبر کردن نداشتیم. وسایل تعمیر را جمع کردیم و به سمت اقامتگاه رفتیم. سوفیا دوباره با من تماس گرفت. به او گفتم: صدایت واضح نیست. صبر کن تا بیاییم. در پایگاه را باز کردیم و داخل شدیم. جلوتر رفتیم. وسایلی مثل تیغ برش، پنس، گیره، چراغ قوه و... روی زمین ریخته بود. مایکل من را صدا کرد و گفت: بیا اینجا را ببین. چند قطره خون به دیوار بود. نگرانی ام دوچندان شد. کمی جلوتر رفتیم. یک نفر را روی زمین دیدیم. سوفیا بود. سریع بلندش کردیم. از او پرسیدم: چی شده؟ بعد چند لحظه به حرف آمد و گفت: وقتی داشتم آرامبخش را به رافائل تزریق می کردم به من حمله کرد و به سمت دیوار پرتم کرد. به آن سمت پایگاه رفت. چشمم به دست راست سوفیا افتاد. گفت: رافائل هنگام رفتن تیغ را روی دست من کشید مثل اینکه من را دشمن خود می پنداشت. زخم دست سوفیا عمیق بود. به مایکل گفتم آن را باندپیچی کند تا من به سراغ رافائل بروم... خیلی تاریک بود. کلیدها را پیدا نمی کردم. از چراغ قوه لباس فضایی ام استفاده کردم. روی دیوار ردی از دستان خونی بود. به سمت انتهای اقامتگاه در حرکت بودم که ایزابل از داخل فضاپیما با من تماس گرفت و گفت: چرا هنوز بازنگشتید؟ چه شده؟ گفتم: چیز خاصی نیست. چند دقیقه صبر کن. ایزابل باز هم چیزهایی گفت. متوجه نشدم. حواسم به صداهایی که در محیط می آمد پرت شده بود. گیج شده بودم. از طرفی حرف زدن ایزابل و از طرف دیگر صداهای خس خس که در محیط پراکنده بود. درخشش تیغ روی زمین نظرم را جلب کرد. سمت چپ را نگاه کردم. چیزی پدیدار نبود ولی احساس کردم کسی به من خیره شده است...

می‌خواستم به سمت او بروم که به من حمله کرد. رافائل بود. می‌خواست من را خفه کند. سعی کردم او را به عقب پرتاب کنم. لحظه ای در چهره‌اش نگاه کردم. باورم نمی‌شد که او رافائل است. بیشتر به دیوانه‌ها شباهت داشت. چشمانش به شدت باز و سرخ بودند. فکر کردم چه چیز توانسته رافائل را به این شکل درآورد؟ تصویر تیغ برشی که روی زمین افتاده بود در ذهنم آمد. به یاد آوردم که رافائل برای اولین بار در حین کار با سنگ‌های مریخی دست خود را با آن تیغ برید. پس از آن سردردهای مکرر وی شروع شدند. با آخرین تلاش توانستم او را از خودم دور کنم. دستها و پاهایش را با طناب بستم. ایزابل هنوز با من ارتباط رادیویی داشت. با صدای بلند می‌پرسید: کویین چه اتفاقی افتاده؟ گفتم: فقط سیستم‌های فضاپیما را خاموش کن و به اقامتگاه بیا. افراد که جمع شدند همه چیز را برای آنان توضیح دادم. حیرت زده و نگران شدند. مطمئن بودم که اگر این مطلب را به مرکز کنترل گزارش دهیم از بازگشت رافائل به زمین خودداری می‌کنند. پس از بحث‌های بسیار با یکدیگر پیامی مبنی بر آلوده شدن رافائل به آن شبه سلول و پروسی برای مرکز کنترل ارسال کردم. دستور همان بود که فکر می‌کردم اما اجرای آن برای من بسیار دردناک بود. باید رافائل را درون اتاقکی مریخی رها می‌کردیم. درست است که رافائل خانواده داشت ولی انتقال او به زمین یک بحران جهانی را پدید می‌آورد. ...

در فضاپیما روی صندلی‌هایمان مستقر و آماده ترک مریخ شدیم. چشمانم به اتاقک رافائل خیره شده بود. فضاپیما که از سطح مریخ برخاست سکوت حاکم شد. ...

روز پنجاه و سوم بازگشت (۵۳)

در حال نگاه کردن به تصاویر گرفته شده از مریخ بودم که چشمم به ساعت مچی‌ام افتاد. وقت خواب بود. به ایزابل گفتم: سیستم‌ها را روی حالت خودکار قرار بده و برو بخواب. پشت شیشه به بیرون نگاه می‌کردم و پلک می‌زدم که یک لحظه تصویر چهره رافائل را دیدم، خیلی خسته‌ام آن موقع هم خسته بودم. به جایگاه خواب رفتم.... تازه داشت خوابم عمیق می‌شد که صدای عجیبی آمد. به سختی خودم را بلند کردم.

متوجه شدم کسی مرا صدا می زند. کوین! ... کوین! ... چراغ ها را روشن کردم . سوفیا با دستانش ایزابل را گرفته بود و با او درگیر شده بود. مایکل هم بیدار شد و من را نگاه می کرد. به سمت سوفیا رفتیم و او را از ایزابل جدا کردیم. سوفیا به سمت ما حمله ور شد. دستانش را گرفتیم و او را به سمت صندلی بردیم و با دستبند به صندلی بستیمش. حرفهای نامفهومی میزد و مدام لعنت می فرستاد گویی که کابوس می دید. آرام که گرفت چشمانش بسته شد ...

تا مدت زیادی به فکر فرو رفتیم و با هم صحبت نمی کردیم تا یک روز که مایکل گفت : ما دو نفر از اعضای تیم را از دست دادیم. حالا دیگر شک ندارم که هر دوی آنها به وسیله آن ویروس لعنتی که در مریخ یافتیم، کشته شدند. لحظه ای به آخرین صحبت های سوفیا فکر کردم. او در آخرین لحظات عمرش به زندگی، این ماموریت و خودش لعنت می فرستاد. سوفیا آخرین کسی بود که با رافائل ارتباط کلامی داشت و پس از آن رفتارهای دیوانه وار رافائل و به خواب رفتنش را ملاحظه کردیم. شاید سوفیا خود را قاتل رافائل تلقی می کرد اما بر ما روشن است که آنها ناخواسته کشته شدند. این افکار را برای مایکل و ایزابل تعریف کردم. ایزابل گفت: چیزی هست که فکر می کنم شما هم باید بدانید. پس از دو تجربه تلخ درست نمی دانم که پنهان کاری کنم. بعد درگیری با سوفیا فهمیدم که زخم های کوچکی روی دستان و صورتم پدیدار شده است. البته زخم ها سطحی بودند و با گذشت دو سه روز خوب شدند. مایکل گفت: یعنی تو هم آلوده شدی؟ ایزابل گفت: شاید، تا امروز هر کس که از ما بیمار شده با خونهای آلوده بوده. حتما من هم آلوده شدم. گفتم: نه نباید عجله کرد. مایکل گفت: ما اینجا وسایل آزمایشگاهی نداریم که روی خون ایزابل تحقیق کنیم تا بفهمیم که آلوده هست یا نه؟ گفتم: اگر ایزابل آلوده شده باشد علائم نشان خواهند داد. فعلا بیااید برای جسد سوفیا فکری کنیم. سوفیا را وارد لباس فضانوردی کردیم و او را از فضاپیما بیرون بردیم . تنها کاری بود که می توانستیم انجام دهیم... سوفیا در فضای بیکران معلق شد.

روز شصت و هفتم بازگشت (۶۷)

فکر ویروس و مرگ رافائل و سوفیا ذهنم را رها نمی کردند. میان افکارم به ذهنم رسید که چگونه ممکن است یک بیماری در افراد مختلف علائم گوناگون داشته باشد. در رافائل دردهای مکرر دیده شد و مدت زمان کمتری پس از آلوده شدن دوام آورد ولی سوفیا زمان بیشتری زنده ماند و چندان نشانه ای هم نداشت. حتی رفتار موش و گیاهان هم متفاوت بود. اینها را به مایکل که زیست شناس بود گفتم. او گفت: ممکن است این شبه سلول و ویروس نوعی از بیماری را پدید می آورند که در هر موجودی به شکل تازه ای نمود می کند. باید منتظر باشیم. شاید به شکل جدیدی از این بیماری در بدن ایزابل بر بخوریم.

روز هشتاد و هشتم بازگشت (۸۸)

در حین بررسی میزان انرژی و منابع فضاپیما ایزابل گفت: صفحات خورشیدی فضاپیما مشکلی دارند و میزان انرژی فضاپیما رو به کاهش است. درست می گفت. پنل های خورشیدی فوراً باید تعمیر می شدند و اگر تعمیر صورت نمی گرفت با بحران انرژی روبرو بودیم.

مایکل گفت: من تعمیر را انجام می دهم. گفتم: تعمیر پنل های خورشیدی کار آسانی نیست و دست کم به دو نفر نیاز دارد. ایزابل پذیرفت که با او برود. چاره ای نبود، من باید در فضاپیما می ماندم و شرایط را کنترل می کردم. آنها از فضاپیما خارج شدند و به سمت صفحات خورشیدی رفتند. مایکل بامن در تماس بود چراکه من باید اقداماتی را انجام می دادم. حدود یک ساعت از کار می گذشت و هنوز پایان نیافته بود که مایکل گفت: در قسمت زیرین اگه سیمها را تعویض کنم بهتر میشه. گفتم: ایرادی نداره فقط زودتر تمامش کن. ...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که مایکل فریاد زد . پرسیدم چی شده: ایزابل گفت: دستگاه جرقه‌ای بزرگ زد و مایکل را پرتاب کرد. قسمتی از لباسش به داخل بدنش فرو رفته بود. ایزابل به سراغ مایکل رفت و او را به فضاپیما برگرداند. یک جراحی عمیق در نقطه ای از شکمش پیدا کرده بود. راههای مداوا را امتحان کردیم اما خونریزی او بند نمی آمد . خون همه جا را فرا گرفته بود. مایکل دیگر توان راه رفتن نداشت. به آرامی به من گفت: من خواهم مرد. مراقب خودت باش. گفتم : نه مایکل ما را تنها نگذار. گفت: ساکت باش، بگذار آخرین لحظات زندگی ام را آرام باشم. دو ساعت گذشت و جسم بی جان مایکل در بی وزنی فضا معلق شد. بسیار دردناک بود. اکنون فقط ایزابل در کنار من است و از سلامتی او نیز اطمینان کامل ندارم. شاید او نیز مثل سوفیا و رافائل، دیگران را دشمن خود بپندارد و یک شب در خواب به من حمله کند. باید هر لحظه برای مرگ آماده باشم؟

به آخرین تحقیقی که با مایکل روی آن ویروس انجام دادیم، فکر کردم. ما متوجه شدیم که آن ویروس تاثیر بسیار بدی روی مغز می گذارد. به احتمال زیاد مرگ رافائل و سوفیا ریشه در همین تاثیر نامناسب روی مغز دارد.

روز نود و ششم بازگشت (۹۶)

با ایزابل مشغول خوردن غذا بودم. به او گفتم: میزان انرژی فضاپیما به مرز بحران رسیده . اگر بخواهیم به زمین برسیم باید میزان مصرفمان را به حداقل ممکن برسانیم. ایزابل با ناامیدی گفت: فکر نکنم زنده به زمین برسیم. گفتم : چرا؟ گفت : چون علائمی از بیماری در خودم دیدم و حالا مطمئنم که من هم آلوده شدم. تو اگر می خواهی زنده به خانهات بازگردی باید من را از بین ببری. در غیر این صورت ممکن است دچار توهم شدیدی بشوم و تو را به قتل برسانم. همین حالا هم وضع چندان خوبی ندارم. دستان او را گرفتم، می خواستم به او امید دهم در حالی که خودم دریایی از ناامیدی بودم. گفتم: به هیچ وجه حاضر نیستم تنها به زمین برسیم. یا با هم می میریم یا با هم زنده می مانیم. لبخندی زد و رفت.

دو روز گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد. خودم را آماده کردم تا اگر ایزابل به من حمله کرد بتوانم از خودم دفاع کنم. شب ها با یک چاقو می خوابیدم. هنگامی که وقت خواب فرا رسید به نظر می آمد که اصلاً حال ایزابل خوب نیست. سه ساعت از خوابم گذشته بود که تکرار یک صدا از خواب بلندم کرد. چاقو را به دست گرفتم. ایزابل روی صندلی من نشسته بود. به سمت او رفتم و گفتم: ایزابل چرا هنوز نخوابیدی؟ پاسخی نداد. می خواستم به او نزدیکتر شوم که از روی صندلی بلند شد و من را نگاه کرد. چیزی نمی گفت و فقط خیره به من بود که ناگهان به سمت من دوید. چند قدمی عقب رفتم و چاقو را از دستم بیرون آوردم. به محض دیدن چاقو، ایستاد و پس از چند ثانیه دوباره به من هجوم آورد. با هم درگیر شدیم. هرچه به او می گفتم: ایزابل به خودت بیا، منم کوین. اهمیتی نمی داد. فقط یک جمله را مدام تکرار می کرد: تو باید بمیری. چند دقیقه ای با هم درگیر بودیم و هنگامی که فهمید نمی تواند به من صدمه بزند و کمی خسته شد، دستش را زخم کردم. بسیار عصبانی شد و به سمت دیوارهای فضاییما رفت. محافظ های پلاستیکی و پارچه ای دیوار را پاره کرد و لوله انتقال اکسیژن را شکست. لوله را به سمت من گرفت. هنوز دستان و صورتم به خاطر این کار او به شدت می سوزند. از شدت سوزش، چاقو را رها کردم. به سرعت آن را برداشتم و به سمت من آمد. می خواست وارد قلبم فرو کند اما وقتی دید نمی تواند آن را داخل پای راستم فرو کرد. نمی خواستم او را بکشم اما چاره ای نداشتم. چاقو را به سختی از پایم بیرون آوردم و با آن ایزابل را به قتل رساندم گرچه او ایزابل سابق نبود. رافائل و سوفیا نیز در هنگام مرگ، خود واقعی شان نبودند و مشکل اصلی همینجا بود. اکنون که این مطالب را می نویسم در این فضاییما تنها هستم و اصلاً حال خوبی ندارم. مدام تصاویری را می بینم که به نظرم آشنا هستند. احساس می کنم کنترل خودم از دستم خارج شده و به سختی آنچه را که می خواهم، انجام می دهم. حالا علت رفتارهای رافائل، سوفیا و ایزابل را می فهمم. می دانم که به آن بیماری لعنتی مبتلا هستم و رسیدن من به زمین خطرآفرین خواهد بود. تصمیم خود را گرفته ام. می خواهم تمامی سیستم های فضاییما را خاموش کنم. شاید جسد من و این فضاییما

به سلامت به زمین برسند. اینها را نوشتم تا اگر کسانی آن را یافتند، بفهمند که این ماموریت چگونه بر اعضای آن گذشت و به چه دلایلی از بین رفتند. هنوز چیزهای زیادی در زمین هست که دلتنگ آنها باشم. بدنم ضعیف شده است ...

آنتوان و دفترچه کَویِن

هنوز هم باورم نمیشه این مطالب دستنوشته های کویِن است. پیدا کردن این فضاپیما، دفترچه و جسد کویِن، ما را به انتقال ویروس به زمین مشکوک کرده و باید در این زمینه تحقیقات گسترده ای انجام بدهیم تا از ایجاد احتمالی یک بحران جهانی و نابودی زمین جلوگیری کنیم. همه چیز از گزارشی که کویِن برای ما نوشته، مشخص است جز یک چیز ... سرنوشت رافائل . آنها هیچ وقت از مرگ او مطمئن نشدند. همچنین او را داخل اتاقی گذاشتند که قبل از آنکه به آن بگویند اتاقک رافائل می گفتند: اتاقک حیات. اتاقکی که در شرایط اضطرار تمامی نیازهای اولیه انسان را فراهم می کند ...

